

UNIVERSAL
LIBRARY

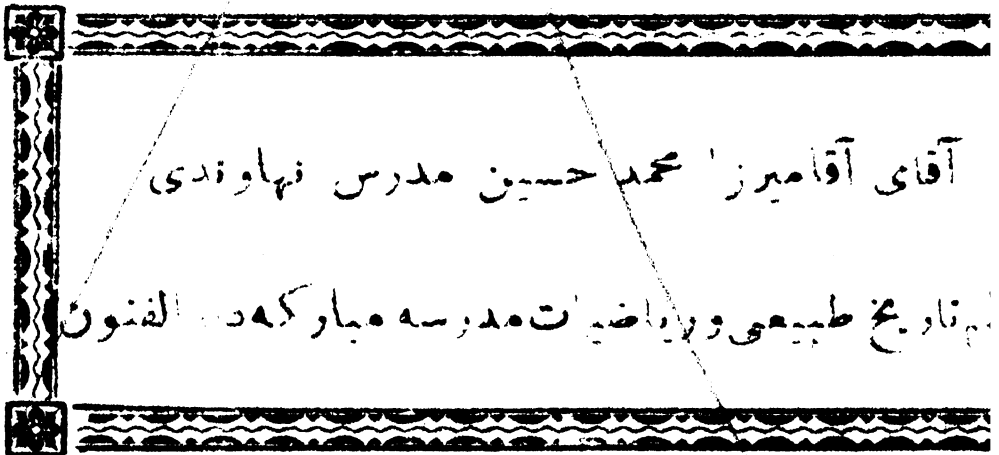
OU_228443

UNIVERSAL
LIBRARY



برای سال سیم مدارس متوسطه نسوان

تألیف



از نشریات کتابخانہ اقبال

طبع اول

مسعود و طلعت

تصنیف پویان

(۱)

سر سه راهی یل امام زاده قاسم که از قطعات
بیلاقی بسیار مصفاى شمرانات طهران بشمار میرود تخته
سنگ هاى کنار رودخانه افتاده که از روزگارى گذشته
و سيل هاى عظیم حکایت میکنند این اجسام ثقیل چنان
بر زمین کوبیده شده که هر يك برای نشیمن عابرين تخت
گاه راحت و ازادى است .

این رودخانه از فراز کوه دره تشکیل داده که
دانه و اطراف آن بمرور زمان از اشجار سبز و خرم
شده در انتهای باغات . رودخانه کمی منحرف گشته
و از وسط جاده عبور کرده که احداث پلی نموده
اشخاصی که از تجریش به دربند و امامزاده قاسم به
(تجریش) میروند از این یل عبور نموده و وقتى
بدین مکان میرسید برای رفع خستگی روى تخته سنگ
هاى کنار رودخانه قرار گرفته لحظه به تفکر و سکوت
میگذرانند طبیعت برای زیبائی و شکوه این منظر فوق-

العاده رنگ آمیزی نموده از يك طرف رودخانه به صحرا را شکافته و به تجریش میرود از جانب دیگر تا آخر نقطه که در مد نظر میاید سطح بیابان از زراعت جو و گندم سبز و مصفا است که محوطه ای هنوز بحالت خرمی باقی و قطعه متحول به زردی و خشکی شده اواخر تیرماه جلالی است و هوا بشدت گرم افتاب سوزان تمامی این صحرا را مشتعل و فقط وقتی که خورشید پشت کوه (اوین) پنهان میشود و افق غربی را گهی خوابین و لحظه زرین مینماید نسیم روح بخش شمال از جوار ابشار بر خواسته و حرارت صحرا مبدل به هوای لطیف و معتدل گشته جمعیتی از مرد و زن و خانمهای مجلل دیده میشوند که از منازل بیلاقی بیرون آمده تفرج گمان روی سنک های کنار رودخانه قرار میگیرند . گویا این سنک ها یا اجسام خموش مابین خود رسوم و عقایدی دارند که انسان از اثر کیفیت انها واقف نیست .

اشخاصی که روی انها قرار میگیرند حالات و اخلاق مختلفی دارند بعضی ساکت و متفکرند برخی خندان و مشغوفند . و کمتر کسی میتواند افکار و تخیلات انها را بفهمد .

جمعی از خانمها با چادر های سیاه در جانبی روی

سنگ ها، نشسته اند که يك دسته اطفال خورد سال با لباسهای تکمیل چون فرشتگان در اطراف آنها جست و خیز و بازی میکنند. این وضع ظاهر آنان معلوم است که خانه واده باثروت متمولی هستند.

طرف دیگر جوانی که تقریباً بیست سال بیش ندارد روی یکی از سنگ ها نشسته و پاهای بلند خود را طرف یابین او بزان نموده سیمای او نجیب، قامت او بلند و موزون، چشمانی سیاه و اروانی مشکمی صورت لطیف و مهمانی ريك دارد. عده از جوانان با او سر گرم صحبتند که گاهی صدای خنده آنها شنید، میشود آن جوان که نیم تنه و هلواری خوش برش در تن و آلامی لبه دار ريك لباس بر سر دارد ساکت و مغموم به يك نقطه معین نگاه میکند. اگر در حالات او دقت شود عشق و بی صبری، اضطراب و تشویش خاطر از قیافه و حرکات او ظاهر است. — بسمتی که این جوان نظر دارد همان طرفی است که يك دسته از خانمها زوی سنگ ها نشسته اند و مابین آنها دختری رعنا قامت ایستاده که او نیز اطراف این جوان توجه دارد. جنبش معلوم است که این دختر و آن جوان نسبت به يك دیگر نظر خاصی دارند که جز خود آنها کسی آگاه نیست. آن دختر از زیر نقاب صورتی چون ماه نشان میدهد

که از گل لطیف تر و از ماه خوش رنگ تر است و نیز در
اداب و حرکات خود مواظبتی کامل دارد

(۲)

ماه از پشت جبال مشرق طلوع نموده سطح
بیابان را مهتاب زرد رنگی روشن نموده تقریباً يك ساعت
از شب پانزدهم میگذرد جوانی خوش اندام و نیم تنه و
شلواری از کتان تابستانی در بر دارد در صحرا قدم
میزند گاهی دستها را در جیب شلوار فرو برده به
ماه نظاره میکند گاهی دستها را به سینه گذارده عبیدانه
قدم بر میدارد . این مکان از کنار رودخانه و جاده
عبور قدری دور است . مردمی که در کنار رودخانه
نشسته اند از دور بنظر میآیند . همچنین اهخاصی که
عبور میکنند در روشنائی کم رنگ مهتاب دیده میشوند
این جوان که تنها و منفرد خط مستقیمی را قدم میزند
محزون و متفکر است حال او معلوم میکند که انتظار
آمدن کسی را دارد . نیم ساعت باین حال گذشت و
ماه چون طبقی از نور مقداری از آسمان صاف رایبمود
رنگ مهتاب از زردی به سفیدی مبدل گشت صدای اواز
حزینی از مد قدم فاصله بگوش آمد این دهقان جوانی
بود که به گویندن خرمن مشغول و در ضمن کار اواز



میخواند . مصاحب او کار امن و یک تل سفید از خوشه های گندم بود . در طرف دیگر اتشی استعمال داشت که غذای او را تهیه مینمود .

جوانی که به انتظار قدم میزد ایستاده نظری باطراف بیابان نموده گفت : به چه منظر زیبایی — چه مهتاب دلکشی — چه هوای آزادی — چه اندازه اواز این دهقان کوهستانی محزون است چه اشعار عاشقانه میخواند یقین این هم عاشق است چه وضع آزاد و زندگانی ساده دارد

بعد از دقیقه سکوت باز گفت : عشق من ! اما من کجائی ایا من بارزوی دیدار خواهم رسید ؟ ایا با تو مصاحب خواهم شد ؟! چرخش ایامی است ایام عشق زندگانی مادی جز تکرار بی معنی چیزی نیست . پدر و مادر برادر و خواهر همه راحت خود طالبند عمری به عادات و رسوم عاری از حقیقت تلف میکنند جاه طلبی و تکبر خشونت و بد اخلاقی جمع مال و ثروت دست از گریبان آنها بر نمیدارد !

اما من — من و عشق — من و تنهایی — من و سکوت شب ! درین وقت بساعت مچی که لطافت ساق دست به قشنگی او افزوده بود نگریسته گفت : دو ساعت

از شب گذشته (محمود) نیامد . ایا مرا بانتظار خواهد گذارد ایا نمیداند که انتظار تا چه اندازه سخت است —
 ثابیا قدم زده بعد ایستاده اهسته تر گفت : محمود دوست وفاداری است و نسبت بمن محبت دارد . او خواهد آمد و با من همان طور که عهد نموده کمک خواهد کرد —
 چند دقیقه بعد صدای پاهای منیده شد . جوانی که از دور بسمت او نزدیک میشد گفت

مسعود دوست عزیزم اگر همارا بانتظار گذارده ام معذرت میخواهم مسعود چند قدم جلو رفته دست یکدیگر را گرفتند و روی تخته سنگی که در صحرا بود نشستند مسعود گفت : يك ساعت بیشتر است که بانتظار شما هستم محمود نظری به مسعود نموده گفت : بلی قدری تاخیر شد حال لازم است آنچه میگویم باور کنید که از محبت و ارادتی است که نسبت بشما دارم و حق دوستی مرا مسئول وجدانی نموده . از ساعتی که هرح عشق خود را با دیده اشکبار بمن بیان کرده اید من خود را برای پیسرفت مقصود شما حاضر کرده ام و یقین بدانید که از خدمت غفلت ندارم لیکن باید شما را آگاه کنم که عشق در امخاص با ذوق چنان قوی و سریع التاثير است که همه چیز را مراموش میکنند این حال و خیالی که شما

را احاطه نموده خطرناک و ممکن است با اتفاقات و حوادثی
تصادف کند که ندامت و پشیمانی به بار آورد گرچه عشق
ان دختر شما را بی تاب نموده و اختیار از دست شما
روده اما قدری تأمل کنید شما فرزند . . . الملك از
اشراف درجه اول هستید خوب است از این خیال منصرف
گشته عشق از سر بدر کنید از افتخارات پدر و ثروت
خانه و ادگی استفاده کرده وقت گرانها را به خیالات واهی
و هوس های دوره جوانی بگذرانید حیف است چون شما
لطیف و ناز پرورده زیبا و عزیز نغم مبتلا گردید باید
فکر راحت و اسایش خود باشید

مسعودنکاهی غمگین به صورت لاغر گندم کون محمود
نموده گفت مرا نصیحت میکنید! عهد شما این بود ا وفا
داری و محبت شما چنین بود ناصح شدید از عشق ملامت
و منعم می کنید مرا ناز پرورده و راحت طلب میکوشید
من به عالم چنان به نظر حقارت مینگریم که اگر عشق ان
دختر علاقه مندم نمی کردم از بقیه عمر صرف نظرمی نمودم
من مجادلات عقل و عشق راحت و محنت را خاتمه داده ام
این است که می گویم من و عشق باقی هیچ --
درین موقع هر دو ساکت ماندند و از دور صدای آواز
ان دهقان خر من کوب شنیده شد که می گوید

ز دست دیده و دل هر دو فریاد
 که آنچه دیده بیند دل کند یاد
 بسازم خنجر ی نیشش ز یو لاد
 ز ام بر دیده تا دل گردد آزاد
 یازبا مسعود با اهنگی ملایم به محمود گفت : تو
 خود مرا حل عشق میدانی چه شد امشب بمن چنین
 گفتی و مرا از همراهی خود مایوس نمودی --
 محمود که چشمانش اب ریز از اشک بود چنین
 گفت می خواستم سعی نمایم کوشش کنم که شاید شما را
 از این خیال منصرف نمایم حال که چنین است بشما نهیت
 می گویم که عشق را بر همه چیز مقدم داشتید
 از زندگانی جسمانی بمراتب عشق قدم نهادید
 اقتدارات و ثروت پدر راهیج شمردید به عشق دل سپردید
 و تسلیم حوادث شدید
 و البته در صورتی که صبر و تحمل داشته باشید
 به عالم روح و مقامات انسانیت خواهید رسید زیرا عشق
 اولین هادی وجدان و احساسات است
 اکنون بشما می گویم که باید صبر و متانت
 داشته باشید
 مسعود تاملی نموده گفت صبر ! متانت !

دلی که عاشق صابر بود مگر سنك است
 محمود گفت چنانچه دوستی و همراهی مرا طالبید
 باید صابر و متین باشید اضطراب و عجله را کنار بگذارید
 مسعود گفت قول میدهم چنین باشم

درین صورت مطمئن باشید که این دختر هم شما
 را دوست می دارد

مسعود گفت عشق او . . . را عاشق نموده مایلیم
 بدانم دختر کیست

محمود گفت آن دختر از خانه واده . . . السلطنه
 است که باغ و عمارت ییلاقی انهدر فراز کوه سر بفلک
 بر کشیده و با عمارت الملک پدر شما برابری
 می کند .

مسعود متعجبانه گفت از خانه واده . . السلطنه محمود
 گفت دختر . . السلطنه است

مسعود از خوشحالی دستها را بهم فشار داده امسته
 گفت : چه سعادت پر افتخاری چه عشق عالی مقامی .

(۳)

در قریه دزادوب باغچه کوچکی است که بواسطه
 درختهای گردو و تبریزی سبز و بسیار با طراوت است
 دو اطاق همقانی در انجا بنا شده که در یکی از انها نور

ضعیف چراغی پرتو افکنده جوانی ظریف و باریک اندام
 در اطاق مقابل میز تحریر ایستاده که روی میز چند جلد
 کتاب و آئینه با نوازم تنظیف گذارده شده این جوان که
 نیم تنه و شلوار در بر و کلاه پهلوی بر سر دارد بخود
 می گوید، دوستی و محبت من چنین حکم میکند که مسعود
 را با طمعت آشنا کنم چه سعادت بی بهتر و بالاتر از این که
 سبب وصل دو عاشق صمیمی کردم نتیجه و ثمر زندگانی
 عالم همین است که عاشقی بوصل معشوقی نایل گردد.
 حرکات و وضع رفتار آن دختر در موقع گردش بمن معلوم
 نموده که بی نهایت مسعود را دوست میدارد هر چه زودتر
 باید اقدامی نمود که این دو روح پاک بملاقات یک دیگر
 مشعوف شوند اما افسوس نه انقدر اشکال و موانع در
 این راه موجود است که بتوان شرح داد عادات و رسوم
 شرف و اخلاق حوادث و سوانح اوضاع خانه وادگی و
 نظریات پدر و مادر در آن هم در دیاری که عشق و محبت
 بی قدر و منزات است عاشق را ملامت می کنند. صحبت
 را خوار و حقیر می شمارند همه میل دارند عاشق از
 معشوق دور بماند... گویا موجودات عالم و طبیعت دهر
 مخالف مهر و محبتند... دو عاشق در آتش در آتش
 هجران می سوزند این از مروت و انسانیت دور است من

اقدام می کنم مسعود را به طلعت می رسانم در باقی امور خود مانند اما چه میشد این دونفر می توانستند عشق خود را نسبت بیکدیگر اظهار نموده مستقیماً هم صحبت شوند —

چه می شد که من می توانستم بدون واسطه به پدر آن دختر بگویم که دختر شما مایل و عاشق به مسعود است و مسعود خواهان دختر شما است باید بمیل و ارزی آنها عمل نمود

اگر من چنین اظهاری نمایم مسعود و من مقصر و محکوم آن دختر بد نام و در انظار بی شرافت است این امر مهم منوط به رای و عقیده دلااه زهای هوام است . رعایت میل دختر و پسر در کار نیست جمعی خودی و بیگانه تبادل افکار نموده و فرزندان خود را سوز و محن مبتلا می دارند یقین است که پدر مسعود در نظر دارد مطابق سلیقه خود دختری را برای مسعود انتخاب نماید ... اما چه وقت وقتی که آن جوان با هوس های مختلف طراوت جوانی خود را از دست داد و عشق سرشار او مبدل به افسرده گی و خستگی گردید ... بعد دقیقه ساکت ماند . باز بخود گفت من امشب میروم ناظر... السلطنه را ملاقات می کنم امیدوارم

مرا بخدمت بپذیرد . حاجی خان بمن گفت که خان ناظر يك نفر رعیت جوان برای خدمت لازم دارد و من باو وعده دادم که چنین جوانی من سراغ دارم و او را نزد خان ناظر می فرستم من خود همان رعیت جوان می شوم میروم خود را برای خدمت معرفی میکنم این است استاد سلمانی که خواسته بودم پیر مردی که کیف چرمی سیاهی در دست داشت اجازه خواست که داخل اطاق شود —

محمود او را طلبید سلمانی کیف خود را روی میز نهاده و محمود کلاه پهلوی از سر بر داشته روی صندلی قرار گرفت به سلمانی گفت : استاد خواهشمندم موی سر مرا با ماهین از ته بزنید . — بعد از چند دقیقه موهای سیاه و نظیف محمود روی پیش دامنی سفید ریخته شد — سلمانی کیف را بسته بیرون رفت — محمود نگاهی در آینه نموده کلاه پهلوی را بسر گذارده گفت : این کلاه چقدر زیباست با این که فعلا سر من به سر روستائیان و دهاقین شباهت دارد باز این کلاه برازنده و شکیل است اما ناچارم تا مدتی این کلاه و لباس را ترك نموده در خانه . . . السلطنه با لباس دهقانی مستخدم هوم خان ناظر نوکر شهری نمی خواهد به-

يك نفر جوان دهقانی احتیاج دارد چه ضرر دارد من
 ان جوان دهقانی . من ان نوكر دهقانی . محمود كلاه
 پهلوئی را تانیا از سر بر داشته روی میز نهاد و لباس
 خود را از تن بدر کرده شلواری از قدك ایی بپا کرده
 قبای چین دار دهقانی برش به تن نموده شال سفیدی
 نویی ان بکمر بست و کلامی از نمد نازك نباتی رنگ
 بسر گذارده چارق زخمی بپا کرد و در حالی که پشت
 چارق را بالامی کشید گفت حالا من فیروز اهل دماوندم —
 از اطاق بیرون آمده راه امام زاده قاسم را پیش گرفت
 چون می دانست خان ناظر را دو ساعت از شب گذشته
 در قهوه خانه (کلاب دره) می تواند ملاقات کند اسوده
 خاطر در بیابان نا صاف می رفت و با خود می گفت این
 سپهر بسیار نقش کجاست . این کواکب و سیارات الماس
 کون چه هستند ...

عجب سقف با شکوه قشنگی است . ایا ان ملال
 ماه در انتهای افق غربی کجا می رود ... نمی دانم
 طبیعت مقهور انسان یا انسان تابع و مقهور طبیعت
 است ترسیم این دایره روز نخست چگونه بوده ... ابتدا
 و انتهای او کجا است
 انسان چه می شود بکجا می رود باقر می ماند

یا فانی است روح چیست عالم روح کجاست آیا عالمی
غیر از این عالم وجود دارد ؟

این خیالات و اوهام چیست . این چیست که با
من صحبت می کند اگر من هستم که من راه می روم
خیال چیست اتصال او بکجاست بشر که از راه علم توانست
عوامل طبیعت را در هم شکند در هوا طیران و از قعر
دریا عبور کند موجودات عالم و عناصر دهر را مطیع
اراده خود نماید

چه شد توانست مابین خود مراعات عدل و مروت
را نماید . اسایش حقیقی را برای اهل عالم مهیا دارد .
از حقد و حسد از جنگ و خونریزی . از عادات و
اخلاق زشت . رهائی یابد . یکی در حسرت و ناکامی
در رنج و محنت جان میسپارد . دیگری از هوس رانی فانی
میشود . نه اینش بجاست نه انش رواست . عباد باد
روح فیلسوف دانشمند (سعید طائی) چه عارفانه فرموده
هم مخورای دوست کین جهان بنماید

هر چه تو می بینی ان چنان بنماید

راحت و هادیش پایدار نباشد

گریه و زاریش جاودان بنماید

هر طرب افزای و شادمان که تو بینی

از صف اندوه بر گران بنماید
 برق عکس خنده گر چه ژاله بیارند
 زهر کند اب و یک زمان بنماید
 هیچ گل و لاله ز انجم رخشان
 بر چین سبز آسمان بنماید
 در بن این حقهای بی سر مینا
 ابن مه و خورشید مهرسان بنماید
 هندوی کیوان فراز قلعه هفتم
 یک دو همی بیش پاسبان بنماید
 امتعه اورمزد را یس از این دور
 مشتری در همه جهان بنماید
 خنجر مریخ سست گردد و هر شب
 از عققش خون بر آسمان بنماید
 صنعت خورشید را که لعل کند سنک
 هیچ اثر در ضمیر کان بنماید
 مطرب نا امید را بساز طرب بر
 زخمه انگشته روان بنماید
 تهر ز هست سپهر پیر مقوس
 هم بشود زود و در کمان بنماید
 نا امید کرده سترون و همه ارکان

پیر شوند و یکی جوان بنماید

ناطقه گردد خموش و غاذیه ساکن

وین همه اهووب و انس و جان بنماید

نیم جواز کائنات حسی و عقلی

در همه بازار کن فکان بنماید

جهد کن امروز تا همای هوایت

بر سر این خشک استخوان بنماید

جان عزیزت که آب خورده قدس است

در خم این کهنه خاکدان بنماید

رخت نهادت بزیر سدره فروگیر

خبز که این سبز سایه بان بنماید

محمود با این خیالات غزل خوان و سرشار

به امام زاده قاسم رسید و از سراهیبی دره پائین رفته

برابر قهوه خانه ایستاد و در روغنائی چراغهای کم نور

به اطراف متوجه گشت خان ناظر را دید که روی یکی

از نیم کت ها نشسته و سینه پیش آمده او را چند رهنه

زنجیر طلا مزین نموده محمود جلو رفته باو نزدیک

رده بااحترام سلام نمود

خان ناظر نکاهی باو نموده گفت : هان چه

میکوئی . قربان مرا حاجی خان برای خدمت فرستاده

برای چه — جناب شما نوکری لازم داشته اید بمن
پیغام دادند نزد شما راهی شوم

خان ناظر متذکر شده گفت : اسم تو چیست —
فیروز نوکر شما است — اهل کجا هستی — دماوندیم
خان ناظر باطنا خوشوقت شد که دهاتی جوانی برای
خدمت بدست آورده اشاره نمود که بنشیند و صرف
چائی نماید .

محمود در مقابل خان ناظر چهار زانو روی زمین
نشست و به صرف چائی پرداخت .

خان ناظر گفت : من يك نفر رعیت جوان میخوام
که روزی چند مرتبه به تجریش رفته مراجعت کند
ایا تو زرنك هستی

محمود گفت . من در ولایت خودمان میان بیچه
ها از همه زرنك تر بودم به پیاده روی هم عبادت
دارم .

خان ناظر گفت ماهی سه تومان با مخارج و لباس
بتو میدهم ایا راضی هستی .

محمود گفت پول چه قابلیت دارد و جود شما
سلامت باغد البته حاضرم :

خان ناظر بر خواسته و با محمود بطرف باغ

... السلطنه روانه شدند داخل باغ راه طویلی را از کنار نهر آب که دو سمت آن بواسطه اشجار تبریزی خیابان بندی شده بود عبور نمودند نزدیک عمارت خان ناظر محمود را با اسم فیروز در ابدار خانه به مستخدمین معرفی نموده در پذیرائی او سفارش داده از پله های عمارت بالا رفت .

محمود در ابدار خانه میان رفقای جدید بصحبت مشغول شد و تا يك هفته همه روز چندین مرتبه با زنبیل بزرگی که بند او را به بازو داشت برای خرید به تجریش ایاب و ذهاب می نمود و عصر ها موقع گردش به همراهی خانمها اطفال را محافظت میکرد يك روز هنگامی که خورشید در پس کوه پنهان میشد و نیمی از قلعه کوه البرز را هنوز از اثر اشعه خود منور داشته بود خانمها در کنار جاده و رود خانه قدم می زدند و محمود از عقب آنها دستهای کوچک دو طفل را با کیسوان انبوه طلائی و چهره های کلناری در دست گرفته گردش می داد مسعود را دید که روی سنگی نشسته و به جانب دختر ... السلطنه توجه دارد دختر نیز مواظب حرکات مسعود است

محمود بطرف مسعود پیش رفته گفت : ایا مرامی

شناسی ؟ مسعود خواست حرفی نزد بامر محمود ساکت ماند محمود باو گفت : این لحظه که دختر ... السلطنه مرا نزد شما می بیند اشنائی و رابطه هما برقرار میگردد منتظر باعید که ملاقات نزدیک است

مسعود را محبت محمود چنان متاثر نمود که قطره اشکی از دیده اش سرازیر شد و محمود از برابر او عبور نموده به خانها پیوست آنچه محمود تصور نموده بود همان شد طلعت که مترجمه این احوال بود رابطه فیروز را راجع به عشق خود دانسته و با کمال بی صبری به فیروز نزدیک شده گفت : فیروز ایا ان جوان را می شناسی ؟ خانم ان جوان مسعود خان پسر ... الملک جوان تحصیل کرده بسیار معقولی.. است طلعت گفت : من هم طلعت دختر السلطنه هو مشمندو با ذکارت اما تو چنین که می بینم نیستی بگو بدانم منظور چیست — محمود ساکت ماند

طلعت باهنگی امرانه گفت امشب دو ساعت از هب گذشته بالای باغ در کنار چشمه اب باید حاضر باشی لازم است شما را به بینم و بعضی تحقیقات نمایم.. محمود را تکلم نند طلعت به بیم و امید دچار نمود.. طلعت به خانها رسیده و با انها براه افتاد.. اما مسعود از دور مشاهده کرد که طلعت با محمود صحبتی نمود و چند قدم با او همراه

بود تصوراتی پیش خود نمود و امیدها در دل کاشت محمود بنا به قرار داد دوساعت از شب گذشته در چشمه باغ که اطراف آن را درختان بید احاطه کرده بود با انتظار ایستاد به آب شفاف چشمه و شاخه‌های لرزان بید نگاه می‌کرد و کلماتی که طلعت با او گفته بود بخاطر می‌آورد می‌خواست هاید پیش بینی کند که وقتی طلعت می‌آید چه قسم تکام خواهد نمود و مقصودش از این ملاقات چه خواهد بود. اما طلعت در اطاق چندان تفکر نمود و با خود مبادله کرد تا عشق او بر همه چیز فایق آمد بر خواسته بخود گفت میروم فیروز را ملاقات میکنم بهتر از این وسیله بدست نخواهد آمد و من یقین دارم که فیروز را مسعود برای همین ارتباط پیش مافرستاده و این تدبیر ساده بوده که مطابق سلیقه خود نموده طلعت از درب خارج عمارت که از اطاق شخصی او به باغ باز می‌شد بیرون آمده از پشت درختان عبور کرده به چشمه آب نزدیک شد فیروز را دید که با انتظار ایستاده طلعت پیش رفته و وقدم فاصله ایستاده گفت

فیروز خواهش مندم حقیقت را بیان نمائی من عهد

می‌کنم نسبت بتو محبت نمایم

محمود در جواب با احترام گفت خانم محترم اجازه

می خواهم که از شما سئوالی نمایم

طلعت گفت اجازه دارید

محمود گفت : آیا نظر شما نسبت به مسعود چگونه

و مقصود چیست ؟

طلعت که مایل بود زودتر به صحبت خاتمه دهد

گفت : من به مسعود عشق دارم من مسعود را دوست

میدارم تو را نیز مسعود فرستاده که وسیله اشنائی ما کردی

ایا چنین نیست ؟

محمود که بیان طلعت را شنید خود را معرفی نمود

و شرح حال مسعود را عنوان نموده در خاتمه گفت عشق

صمیمی مسعود را از طرف او بشما تقدیم می دارم

طلعت گفت صحبت شما نسبت به مسعود مرا بیشتر

به اخلاق و ملاقات او عاشق نمود سلام مرا باورسانید

و از طرف من دعوت نمائید که همراه شما فردا شب همین

ساعت به باغ تشریف آورده منتظر من باشند طلعت بر کشته

بسمت عمارت مراجعت کرده و محمود از میان درختان

انبوه حرکت نموده به ابدار خانه رفت

شب بعد مسعود در اطاق عمارت مسکونی که از نور

چراغ روشن بود ایستاده بخود می گفت : محمود حق

دوستی و انسانیت را بجای آورد تا خباثت خسروندی و

تقدیر انسانی چه باشد امشب دوساعت از شب گذشته من
 به سعادت ملاقات طلعت نایل می شوم چه شب سعادت مندی
 چه شب قدری . بعد آمده مقابل آئینه ای که نصف دیوار
 را نورانی نموده بود موهای سر را شانه زد بهترین لباس
 های خود را که نیم تنه و شلواری خوش رنگ بود دربر
 کرده آلاه پهلوی بر سر گذارد و کفش های ظریف کتانی
 بپا کرده گفت این شب دیدار است این شب وصل است باید
 مسرور باشم شادمان باشم نمیدانم چرا محزونم هلم و میدم
 قلبم متوحش است این شب فرخنده که وعده ملاقات است
 از شب های عزیز عمر من است دلنگی و گرفته گی من
 بی مورد است بعد شیشه عطری از روی میز برداشته
 لباس را معطر نمود صورت او احتیاج به آرایش نداشت
 زیرا بهترین رنگها و زیباترین قیافه را دارا بود
 تقریباً دوساعت از شب می گذشت که باتفاق محمود
 بیاغ السلطنه و چشمه اب راه نمائی شد .
 در آن جا با دلی بی فرار و بدنی مرتعش باستاناد . پس
 از چند دقیقه قامت رعنا طلعت که به پیراهنی از پارچه
 پشت گلی کم رنگ پوشیده شده بود و کفشهای برقی
 رو باز و جورابی سفید در پا داشت از پشت درختان
 نمودار شد . مسعود و محمود چند قدم او را استقبال

نموده در مکانی که آب چشمه جریان داشت و شاخه های بید بواسطه نور مهتاب در آب متحرك بود بیکدیگر رسیدند هر دو با احترام تعظیم نموده دست ارزان همدیگر را گرفتند و ساکت ماندند در این موقعی که دستهای لطف این دو عاشق بهم اتصال داشت و عقد محبت و صمیمیت با هزاران امید و آرزو بسته می شد معلوم نشد چه لحظه بود که با مخالفت های دهر تقدیرات غیر قابل تحمل توأم گشت

مسعود گفت : طلعت نتوانست چیزی بگوید ماه از بهت شاخه های نازک بید به صورت خوش رنگ و قامت دلجوی آنها می تابید و با آنکه در دل گفتگوها داشتند خواموش بماندند عنوان راز و اظهار عشق برای شب های دیگر بماند تعظیم دیگری به یک دیگر نمودند و هر کدام از راهی که آمده بودند برفتند -

(۴)

تابستان با آنها رسیده بیست روز از شهریور گذشته عدت گرما تخفیف پیدا نموده جمعیتی که در بیلاقات بوده اند در صدد رفتن شهرند شهری هائی که برای گردش و تفرج به شمرانات می آمدند دیگر کمتر دیده می شوند يك ساعت از شب می گذرد تاریکی آسمان و

زمین را احاطه نموده در وسط صحرا روی بلندیهایی
 هن زار مسعود و محمود با طلعت بنظر می آیند که
 مسعود روی تخته سنگی نشسته و دستمالی که در دست
 دارد اتصالاً به دیده می گیرد معلوم است که اشك چشم
 را ياك می كند طلعت که چادر سیاهی بی نقاب بر سر
 دارد نزدیک او ایستاده . محمود که لباس دهقانی را
 تبدیل به لباس سابق خود نموده يك قدم فاصله رو بروی
 مسعود از دیده اشك می ریزد و کلماتی نامفهوم می گوید
 این سه نفر ساعتی بدین حال بودند که سوز دل و اشك
 چشم بانها مجال سخن نمی داد . بعد طلعت خود را
 تسکین داده گفت: مسعود جدائی ما بیما خیلی سخت و نا آوار
 است تو بران می روی و من در فراق میسوزم .

مسعود گفت چه باید کرد پدرم مرا به اجبار
 مفرستد از حال من بی اطلاع است و مرا شرم و حیا
 ادب و احترام مانع شد که به پدرم عشق و دل بستگی
 خود را اظهار کنم یا بمادرم تفصیل حال خود را بگویم
 محمود در جواب گفت : چنانچه اظهار هم می گردید
 بی نتیجه بود . پدر شما بیشتر به اصرار و عجله خود
 می اورزد و این مسئله باعث میشد که نسبت به شما بد
 بین شده خشونت و سخت گیری نماید

مسعود گفت درین صورت پدرم مرا مجبور کرد
 که از سعادت زندگانی و حاصل عمر محروم بمانم او
 میخواهد به اعیان و متمولین هم سلك خود بگوید که
 مسعود را برای تکمیل تحصیلات عالی به بران فرستاده
 ام این موضوع را برای خود يك افتخار بزرگی میداند
 دیگر بفکر آن نیست که من در اینجا تحصیل خواهم
 کرد یا تفریح .

طالت گفت : من سعادت و نیک بختی ارتقاء
 درجات و افتخارات شما را طالبم اوامر پدر را باید
 اطاعت نمود من در مفارقت روزکاری میگذرانم عهد و
 پیمانی که با شما دارم مقدس می‌شمارم تا روزی شما
 مراجعت نموده به همدمانی و نیک نامی با يك دیگر
 زندگانی نمائیم .

مسعود از رضایت طلعت به مسافرت خود و به
 پایان رساندن دوره تحصیلات و برقرار ماندن محبت
 و عهد و پیمان تسلی یافته دست طلعت را بوسید و بر
 خواسته وداع نمود . محمود نیز سفارشات و نصایح
 لازمه نموده با مسعود خدا حافظی کرد مسعود بطرف
 عمال و طلعت جانب مغرب و محمود سوی جنوب
 منازل خود حرکت نمودند اما در پانزده قدم فاصله

ملاقات دیگری نمودند که جز حرکت دست و چشم لریان چیزی ظاهر نبود بعد از این در تاریکی بیابان از نظر يك ديگر غایب شدند . فردای آن شب مسعود را . . . الملك به بران فرستاده محمود به دزاشوب رفته و از آنجا بشهر و پس از چند هفته برای رفع دلنگی باصفهان نزد بستگان خود مسافرت نمود طلعت در باغ و عمارت بدری تنها و افسرده بماند دو ماه بعد موقعی که در عمارت شهری زندگانی می نمود مراسله از مسعود رسید پاکت را گشوده چنین خواند

یاد ای آنکه سر کوی تو ام منزل بود

دیده راروشنی از خاک درت حاصل بود

در دلم بود که من بی تو نباشم هرگز

چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

طلعت من . نور دیده ام روزگار ستمکار مرا از تو

جدا کرد و فرسنگ ها دور نمود در فراق از دیده اعک

میربزم و در این شهر بر اشوب در این دیار پر ولوايه

تماشائی مبهوت و متعجبم نمی دام چه می بینم کجا بوده ام -

کجا هستیم . این عمارات عالی خوش منظر این مردم آهنین

عزم با شهامت همه آزاد و راحت همه با علم و ثروت مند .

همها خون روز روشن و معابر تا صبح پر از جمعیت

مهما عجايب ما همه مزین و مرتب نظیف و تمیزه سیرکها .

تفرج گاه ها نمايشگاه ها . مجامع . محافل . اجتماعات
 اوضاعی است که باید مشاهده کرد شرح ان بی حاصل
 است بران خوب است اما برای مردم برلن مرا چون
 جان شیرین به تلخی رفته از اعضا . این مشاهدات نمکی
 است که جراحی دل میریزد و عقلم ز سر می ریاید .
 هر جا میروم ترا مخاطر میاورم هرچه نظر میکنم ترامی
 بینم . زنده کدا مست پر هوشیار . انکه بمیرد بسر گوی
 یار مرا یدر سنك دل به دیار دیگر فرستاد جانم بسوخت
 و داغ بر دام نهاد با که بگویم حکایت غم عشقت که درین
 شهر مصاحبی نیست . یاری نیست . دلداری نیست . همه
 سر گرم هیادمانی همه مشغول کاردانی . چنان از اوضاع
 عام دلتك و ملولم که این همه عظمت و جلال که برای
 انسان مهیا گشته بر گاهی در نظرم ارزش ندارد کاش تو با
 من بودی تا همه جا گلستان بود هر لحظه که ایام مصاحبت
 را به یاد می اووم از سخت خود می کریم سعادت من
 همان روزگار مختصری بود که با تو هم صحبت بودم عیبهای
 مهتاب تکبه بدرختان بیداده مقال چشمه اب می نشستم .
 خبال روی تو بیخ امید بنماید است بلای عشق نو بنیاد
 صبر بر کند است . هرچه تفکر میکنم در کار خویش حسرت
 میادا مسعود دور از وطن را فراموش نمائی من در این

عالم جز بوجود عزیزت به چیزی علاقه ندارم سلامت
 همارا خواهان و امید وارم در مراجعت عمری به سعادت
 با هم زندگانی نمائیم (دور از دیار و یار مسعود)
 طلعت مراسله مسعود را مکرر خواند و از سخت
 خود شکایت نموده از مفارقت چنین یار با محبتی غمگین
 و محزون شد روز دیگر جواب نامه را بدین مضمون
 نوشت .

این بوی روح پرور ازان گوی دایر است ا
 وین نامه معطر از ان یار همسر است ؟
 صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر
 دیدار در حجاب و معانی برابر است
 مسعود من افتخار زندگانی من دیروز اولین
 مراسله مهر انگیزت واصل و زیارت بوسیدم و بر دیده
 کریان نهادم

انچه در مدت هجر تو بر من میگذرد
 در دو صد نامه محال است که تحریر کنم
 انقدر میدانم که اخلاق و محبت شما چنان مجذوبم
 نموده که همان صبر از کفم ر بوده رفتی و همچنان
 بخوبیال من اتیری کوئی که در برابر چشمم مصوری
 مشاهده مناظر طبیعی همراهات و ان باغات مفرح ر

ابهای روان بی هما صفائی نداشت . اکنون در شهر
 طهران هستم و فصل خزان رسیده برك درختان و رنگهای
 زیبایی پیدا نموده و باغ عمارت مسکونی ما منظره حزن
 آوری بخود گرفته . همه از وضع برکن هرح داده
 بودید اری اگر انجا مردم آهنین عزم با شهامت دارد.
 طهران نیز مردمی افتاده حال بی ازار و مهربان دارد
 خیابانهای ما هم بد نیست آنها قدری خراب و کمی
 تاریک است آقایان بیکار . خانمهای بی هنر زیاد داریم
 که ازادی را درخود سری و تجدد را در البسه گران قیمت
 و زینت های زاید تصور کرده اند .

همه در تقلید ظاهر بی نظیر از سیرت و معانی

بی نصیب .

باری همان است که دیده اید و چنان است که
 که دانسته اید چاره نیست بجز دیدن و خجالت بردن.
 فرموده بودید هما را از خاطر ببرم این تذکر حق
 من بود که چه عشق و محبت ما را زوال نیست لیکن
 جوانی چون شما را راسته از تیر مژگان سیه چشمان روشن
 و در تنهایی بسر بردن عقل باور نکند مگر از سیرت
 اخلاق و ان معرفت ذاتی و دانش فطری که در نهاد
 هما است. از هوس رانی و افت زمان هما را

ایمن دارد .

روزگار اتیه و زندگانی پر از افتخار هما را
 منتظرم (در خانه با انتظار نشسته دیدار شما طلعت)
 این قبیل مراسلات مابین طلعت و مسعود تا اخر زمستان
 مداومت داشت اما بعد از آن طلعت مجال و حوصله نکرد
 که مکاتبه نماید

(۵)

بهار آمد درختان از نو سبز شد باد نرروزی
 وزید باغات از شکوفه زینت یافت . کلهها سر ز خاک
 بیرون کردند فضا معطر و هوا لطیف گشت اثنهای ماه
 دویم بهار بود که السلطنه در نتیجه مذاکرات
 طولانی و پیغامات شبانه روزی اقدام در امر عروسی
 طلعت نمود ده شبانه روز جعن گرفتند و خطبه عقد
 طلعت را به نام السلطنه خواندند طلعت را
 بامر پدر و مادر بالاجبار به اطاق حجله بروید و
 دست او را بدست السلطان دادند . اطاق
 حجله مزین به اثاثیه و تجملات قیمتی بود که چشم را
 خیره می کرد السلطان چهل سال پیش نداشت
 متوسط القامه سرخ رو و فر به بود دهانی کوچک و لبانی
 خندان داشت روی صندلی مطلا بنشسته بود و طلعت

ا کمال شرمساری مغموم و اندوهناک در صندلی و بکر
 قرار گرفته هر دو ساکت و غریب محرتفکر بودند. طلعت
 فکر می کرد که عاقبت این کار بکجا منتهی خواهد شد
 به پدر و مادر آنچه گفتم پذیرفته آنچه استدعا کردم که
 چندی صبر کنند و در این امر خطیر اقدام ننمایند اعتنائی
 نمودند در حق من ظلم نمودند و بدون رضایت خاطر
 من آنچه میل داشتند نمودند مرا بد بخت و سیه روز
 گردند مسیور با من عهد و پیمان دارد من قسم یاد
 کرده ام که جز با او با احدی درین عالم زندگانی ننمایم
 من باو عشق دارم او مرا دوست می دارد چگونه با دیگری
 یک عمر بسر برم! چه خطای بزرگی شد که هرم و
 ازرم عفت و خجالت جلو گیری کرد که حقیقت حال
 خود را به پدر و مادرم مخرج دهم و آنها را از راز دل
 و عشق خود آگاه نمایم خدا یا پروردکارا چه باید کرد
 از غصه می میرم . اما السلطان خیال میکرد
 با طلعت از چه باب آغاز سخن نماید . همی به صورت
 و اندام او نظر کرده بخود می گفت

نه بد نیست قیافه موقری دارد قدری لاغر است

انهم به مداوای حکیم علاج می شود . فعلا جز برق
 جواهر چیزی نیست . آرایش مصنوعی معاطه هم نمیکندارد

صورت حقیقی او معلوم باشد ایبا اخلاق و رفتار او چگونه است چرا ساکت و محزون است السلطان بر خواسته دانه نقلی بر داغته به دهان طلعت گذارد و با ابی خندان گفت خانم چرا صحبت نمی کنید مگر خدای نخواستہ با من قهر هستید یا مرا دوست نمی دارید طلعت چنان خجالت کشید که تغییر حال صورت خوش آب و رنگ او را از زیر پرده های آرایش ظاهر ساخت دقیقه ساکت مانده بعد با نهایت احترام گفت : آقای محترم من از شما خواهشی دارم که در اولین شب ملاقات استدعای قبول آن را دارم السلطان گفت : بفرمائید که با کمال افتخار می پذیرم

طلعت گفت : مهر مادر محبت پدر چنان مرا آشفته خاطر نموده که خیالی جز دیدار آنها ندارم تمنا دارم سه ماه مرا آزاد بگذارید که در خانه پدر زندگانی نمایم و بعد برای او امر عالی حاضر کردم السلطان بجای خود نهسته و از انجائی که اقتدارات و شئونات خانه واده طلعت را میدانست توانست مطابق عیول و خواهش او عمل نماید اجازه داده که سه ماه دیگر در خانه خود بماند و از مراجع پدر کایاب گردد . طلعت از . . . السلطان نشکر نموده شب را در اطاق تنها با یک نفر از محارم

خود بسر برد و روز بعد به خانه پدر مراجعت نموده به مادر و پدر از دلنگی شکایت نموده تفصیل سه ماه اجازه السلطان را اظهار داشت — دو ماه گذشت و وعده او با السلطان نزدیک می شد تقدیر و سر نوشت طلعت را وادار نمود که شرح واقعات خود را مفصلاً به مسعود بنویسد بخاطر او نگذشت که چنین مراسله آن جوان غیور شرافت مند را بمرک می گهاند و وقوع چنین امری یا به اجبار یا رضایت مسعود را تا ابد از او دور می نماید جای بسی افسوس بود که طلعت با کمال بی قبلی و بی خیالی مراسله‌ئی که حاوی قطع رشته محبت او بود با دست خود نوشت و تفصیل عقد و عروسی را شرح داده برای مسعود فرستاد تمیدانست و تصور نمیگرد که این مراسله با عشق مسعود چه خواهد کرد می توان گفت این بی فکری را تهاجم خیال و توحش باطنی طلعت سبب شد که مسعود را از آنچه گذشته بود آگاه نماید بعد در صدد بر آمد که اقدامی نموده از مزاجت السلطان رهائی یابد مذاکره با پدر و مادر را پس از خاتمه امر بی نتیجه و بی حاصل دید مصمم شد که با پیشکار خانه‌واده‌گی خود در این باب معورت نموده نماید منظور خاطر و اسایش او فراهم گردد به این قصد از

پیشکار خاهاه واده کی خود که شخصی نجیب متمولی بو
خواهش نموده که بملاقاتش بیاید
روز بعد پیشکار با قامت کوتاه و موی سفید که
عینک شفافی بر چشم داشت و دسته طلای ان پشت گوش
را زینت میداد به اطاق طلعت داخل شده طلعت برخواسته
احترامات لازمه نمود هر دو روی صندلی قرار گرفتند
طلعت شرح حال خود را مفصلاً به پیشکار بیان نموده طلب استعانت
نموده پیشکار بحال اورقت نموده تاسف خورده و چنین وعده
داد که بدواً . . . الملك پدر مسعود را ملاقات نموده شاید بتواند
اورا راضی کند که مسعود را بطهران بخواهد چنانچه پیشرفت نکرد
و مابوس شد پدر طلعت را حاضر نماید که شش ماهه اجازه دهد
باتفاق او و دختر خودش به جبین به عنوان گردش به اروپا
روند و رفع خستگی و دل تنگی نمایند پیشکار تعهد نمود
که در صورت موفقیت طلعت را به بران برده مسعود را
ملاقات و وسایل حرکت اورا بطهران فراهم نماید و در
غیاب طلعت انصراف السلطان و انفصال او را
انجام دهد. طلعت از مراحم پیشکار امتنان نموده خوشحال
و مشغول شد بازده روز دیگر گذشت و طلعت با دلی
خونین ساعت می همرد و انتظار آمدن پیشکار و اقدامات
اورا می کشید.

يك روز عصر که طلعت در اطاق خود مایوسانه راه می رفت و با خود خیال می نمود که ایا چه خواهد شد پیشکار نزد او آمده اظهار داشت اگر در حرفیابی تاخیر شد برای تکمیل اقدامات بود اول هر قدر سعی نمودم که الملك پدر مسعود را راضی به خواستن مسعود نمایم ممکن نشد اما بعد پدر شما را راضی نمودم که شما را اجازه دادند هشت ماهه به اروپا برده و مراجعت دهم و مقاصد دیگر هم در ضمن این مسافرت انجام میگیرد خاطر شما آسوده باشد

طلعت چنان معترف شد که می خواست دستهای کوچک پیشکار را ببوسد از محبت پدرانه او تشکر نموده خواهش کرد که وسایل حرکت را زودتر فراهم نمایند پیش کار سه هفته اتیه وعده داد و از اطاق بیرون رفت

طلعت بر خواسته به باغ برای تفرج رفت و در حالتی که در خیابان باغ قدم می زد بخود می گفت : ایا چند هفته دیگر به برلن میرسم ! ایا مسعود را خواهم دید ! خدایا وقتی مسعود مرا به بیند چه خواهد گفت چه يك ساعتی است ان ساعت . چه غیرین لحظه است ان دقیقه که ما يك دیگر را در برلن به ببیم چقدر پدر

مسعود بی عاطفه و بی رحم است هر قدر مسعود التجرأ می نماید که مرا بطهران بخواهید جواب نمیدهد و بیشتر در محافظت او میکوشد که مبادا خودسرانه اجازه حرکت یا تذکره عبور تحصیل نماید اما من اورا ازان زندان نجات میدهم همراه خود بطهران می اورم الملك هر اقدامی میتواند بنماید دیگر حاصلی ندارد طلعت تاهنگامی که هوا تاریک می شد در باغ راه میرفت و از این گونه خیالات مینمود . دو هفته دیگر گذشت يك شب که تقریبا نیم ساعت از شب میگذشت پیشکار باطاق طلعت آمده اطلاع داد که وسایل حرکت مهیا و سه روز دیگر باید حرأت نمائیم و این مراسله هم امروز از بران رسیده دست پیشکار به جیب پالتو رفته پاکت مسعود را بیرون آورده روی میز گذارد و خدا حافظی نموده از اطاق خارج شد طلعت روی صندلی نهسته پاکت را برداشته سران را کشوده چنین خواند

..... بنفشه جوگزاران هفته بی !

..... وفای کلمنداران هفته بی !

طلعت من شب است چه شبی . اخر عمر من . این چه شبی است !! عاشق هجران کشیده من اخر ظلم پدر بدامت افکند و شد آنچه نباید بشود من دور از تو

ماندم فلک سر نکون برای سوز دل من . محرومی من .
 تو را زیبا عروسی نمود به حجله داماد فرستاد اه از بی
 وفائی دهر . فغان از بخت بد تو تنها به حجله نرفته‌ئی
 من نیز حجله دامادی دارم . شب دامادی من است شب
 وصال من است . دامادی عشاق چنین است . درین حجله
 خونین من هستم و من . قلم در دست لرزان ر نور چراغ
 اطاق را روشن نموده نیمی از شب می گذرد و ساعات
 اخر عم . من نزدیک می شوه دیگر من بچه امید تو انم زیست .
 همسری که پدر برای شما انتخاب نموده . بسیار خوب
 است او را از خود از رده مکن دلش میازار من میروم تو
 هاد باش رفتنی من بودم عاشق نا کام من ! کاری است
 گذشته . اتفاقی است افتاده من ازار کس نیسندم انتقام از
 بخت خود میگیرم بعد از وقوع ان امر اجباری زندگانی
 عالم چنان مرا دچار محنت نموده که بمرک راغب ترم .
 سلام مرا به پدر من برسانید بگوئید این است نتیجه دیون
 نمودن من از وطن و از یاردل بند در بعضی امور اجبار
 را نشاید و سخت گیری نباید اکنون بداغ دل بسوزد و
 تا عمر دارد به ارزوی دیدار من بماند . محمود عزیزم
 اگر بطهران آمد بگوئید این بود فرجام کار ان عاشق مهاجر
 که دور از دیار و یارجان سپرد راستی بلعت و وساعت

دیگر بیشتر در این عالم نیستیم يك ساعت از نصف شب
 میگذرد و وعده من ودل برای انجام کار دوساعت دیگر
 است چه عهده این میگذرد این دوساعت . چه گرانها و عزیز
 است این دوساعت مراسم را خانمه می وهم باکت نموده
 روی میز میگذارم و فردا صبح مدیر مهمان خانه برای هما
 بفرستد این دوساعت اخر عمر با خدا راز و نیاز دارم
 (مسعود) طلعت در هر سطری که قرائت می نمود کوئی
 برق ضاعقه بر او میزند پیشانی او عرق می کرد و از
 بن موهای او عرق میریخت بعد مراسم را روی میز گذارده
 خود را بزحمت به دستکاه تلفن که در دهلیز عمارت نصب
 بود رسانده کوهی را برداشته عمارت الملك را
 گرفت به شخصی که پای تلفن آمده گفت : اقا از مسعود
 خان پسر الملك چه اطلاع دارید

ان شخص گفت : مسعود خان که هفته قبل در برلین
 اتحار نمود . طلعت استقامت نمود که بر زمین نیفتد ثانیاً
 برسید به تحقیق می گوئید

ان شخص جواب داد بلی تلگرافانی که واصل شد
 این قضیه را محقق داشت .

طلعت کوهی را بجای خود نهاده با طاق مراجعت
 کرده و چون مجسمه بی روحی روی صندلی بیفتاد بعد

از ساعتی برای آخرین دفعه درخواستی عزم ملاقات بدر
مادر نمود از عمارت پائین آمده باطاق مادر خود برفت
مادر او از دیدار او خوشنود گشته نزد خود او را
بنشانند .

طلعت گفت برای خدا حافظی آمده ام زیرا سه
ماه متجاوز گذشته است و باید بخانه السلطان بروم
خواهم مندم بدرم را اطلاع دهند که شریف آورده اجازه
مرخصی بطلبم مادر طلعت بدختر مهربانی نموده گفت
از اینکه بخانه السلطان می روید خوشوقت هدم
البته باو محبت نمائید مخصوص محترم متمولی است

طلعت سری به اطاعت تکان داده زیر لب چشم
آمسته گفت مادر طلعت پیش خدمت طلبیده امر داد که
به اقا اطلاع دهد چند دقیقه باطاق انها بیایند طولی
نکشید که السلطنه از عمارت بیرونی به اطاق
انها آمده خانمها تواضع و احترام نمودند السلطنه
گفت انشاء الله حال دخترم خوب است برای چه امری
مرا خواسته اید

طلعت پیش رفته گفت چون فردا می خواهم به
منزل . . . السلطان بروم این است که برای اجازه و
خدا حافظی زحمت دادم السلطنه طلعت را

بوسیده گفت بسیار خوب البته بروید و نسبت باو
 مهربانی نمائید شخص محترم عاقلی است السلطنه
 از اطاق بیرون رفت و مادر طلعت به پیش خدمت دستور
 داد که اتومبیل بزرگ فردا صبح برای طلعت درب باغ
 حاضر باشد و به السلطان اطلاع دهند که فردا
 صبح برای پذیرائی طلعت در منزل بماند . طلعت برخواسته
 باطاق شخصی خود رفت و تا نما روی صندلی افتاد
 وقتی که معلوم نبود چه وقت شب است پیش خدمتی
 باطاق او آمد و به هم دعوایش نمود که طلعت غایب
 خواب و خستگی را بهانه نموده عذر خواست . ساعات
 شب گذشت سکوت همه جار را فرا گرفت چراغها خاموش
 شد همه استراحت نموده بخواب رفتند

طلعت از روی صندلی بر خواسته بخود گفت :
 تفکر تاکی تحیر تا چند این جان عاریت این سرای پر مشقت
 چندان قابل توجه نیست همه رنج بود و محنت همه ارزو
 بود و حسرت پس از مرگ مسعود زندگانی من بی ثمر
 زنده بودنم بی حاصل طلعت خود را بزمین زده لباس درتن
 پاره کرد موی از سر بکند صورت از ضربه خونین نموده
 اشپاء اطاق بر زمین ریخت پرده ها از هم درید کتا بها
 نماز هم گسیخت دیوانه وار از اطاق بیرون دویده از کنار

دیوار باغ بسرعت عبور کرده در وسط باغ به حوض اب که اطراف انرا درخت های چنار محصور داشت رسیده کنار حوض وسیع عمیق ایستاده نگاهی باب صاف نموده گفت . اه از نادانی انسان وای بر جهالت بفر بعد نظری باسمان پر ستاره افکنده گفت ای دهر پر کین ای طبیعت غدار سلام مرا به پدر و مادرم برسانید بگوئید این است نتیجه بی اطلاعی از حال فرزند . این است عاقبت و صلت اجباری .

طلعت خود را بمیان اب انداخت چندان مقاومت نمود تا جان به جانان سپرد

گنج در جنگل

قایق متدرجا بکناره نزدیک می شد چینی که با امواج کف آلود مجاور سنگهای ساحل می خورد ملتقای رود - خانه کوچک و دربارا نمودار میساخت و سبزی تند جنگل دست نخورده که در دامنه تپه های اطراف امتداد داشت توجه ناظرین را جلب می کرد . در این قسمت جنگل تالاب دریا می رسید . از مسافت خیلی بعید گروه ها مانند امواجی که دفعتا منجمد شده مشاهده می شد دریا آرام بود و فقط جز رومد خفیفی داشت - از دو نفری که در قایق بودند یکی که یاروی خمیده در دست داشت رو به ان دیگری نموده گفت باید در همین جاها باشد . بعد یارو را کنار گذاشته با هر دو دست رو بروی خود را نشان داد .

دیگری در قسمت مقدم قایق نشسته بدقت خطی را نظاره می کرد و یک قطعه کاغذ زرد رنگ روی زانویش بود . بالاخره سر بلند کرده برقیفش گفت بیاید

ایوانس بیا این را مطالعه کن . انوقت آمده شروع به صحبت کردند و دستان و لبهای آنها خشک بود .

شخصی که ایوانس نامیده شد اهسته در امتداد قایق حرکت کرد آمد و بالای سر رفیقش ایستاد. کاغذ شباهت تامی به طرح و نقشه داشت و از س تا خورده از هم سوا شده بود شخص دومی قطعات رنگ رفته کاغذ را بهم جفت و جور نموده در روی آن با مداد بطوریکه تشخیص آن اشکال داشت نقشه خلیج را کشیده بودند .

ایوانس گفت: « این سنگهایی که از رودخانه بیرون آمده انهم شکاف اینجا » و در همان حال انگشت خود را روی نقشه حرکت داده و آنچه را که می گفت مینمود .
 « من در يك لحظه می فهمم — این خط منحنی بیج در بیج رودخانه — و این علامت ستاره هم نقطه مقصود است ! »

ایکه نقشه را در دست داشت گفت : « شما این خط نقطه را به بینید مستقیما از شکاف کناره شروع شده و به نقطه ای که درختهای خرما وارد منتهی میگردد نقطه درست در محل تقاطع این خط با رودخانه واقع است وقتی وارد مرداب می شویم باید اینجا را خوب در نظر گرفت »

ایوانس پس از لحظه ای سکوت اظهار داشت
 « مقصود از علامت های کوچک اینجا چه چیز است »

نقشه بی شباهت بطرح خاوه یا چیزی در ردیفان نیست ولی هیچ نمی فهمم از این همه علامت ها و تیر و خطوطی که باطراف امتداد داده و نوشته اند مقصود چیست ؟ و خط چه خطی است ؟

رفیقس گفت : « این خط چینی است »

ایوانس جواب داد : « بدیهی است زیرا ان شخص چینی بود »

ان دیگری اظهار نمود : « بلی همه انها چینی بودند » در چینی که قایق امسته رو بخشکی سیر مینمود انها چند دقیقه نشسته و خیره خیره به جنگل نگاه می کردند .

پس ازان ایوانس نظر را بطرف یارو متوجه ساخت گفت : « هوکر یارو زدن حالا دیگر نوبه شماست » هوکر نقشه را بانهایت دقت تا کرده در جیب گذاشت بعد امسته از نزدیک ایوانس رد شده یارو را برداشت و شروع یارو زدن کرد این کارها را خیلی بملایمت انجام داد و در حین اجرای ان بکسی میماند که قوای او رو بانحلال باشد .

• ایوانس نشست و باچشمان نیم بسته باب نگاه می کرد آسمان چون کوره احتمال داشت زیرا افتاب نزدیک

بوسط السماء بود با اینکه بکنج نزدیک می دهند او از
 وجود و شعفی را که پیش بینی میکرد مطلقا احساس نمی
 نمود همچنان دهند نزاع و زد و خوردی که برای تحصیل
 نقشه کنج متحمل شده بودند بملاوه رنج و تعب یکشب
 مسافرت با قایق بی اسباب و لوازم بر فراز امواج دریا
 حالت ضعف و مسرت را از او سلب کرده و سعی داشت
 بآندکار کلماتی که از جنبی ها شنیده بود خود را مشغول
 سازد و از کسالت بیرون بیاید ولی چیزی از آنها بخاطرش
 نمانده و فقط صدای جریان ملایم آب رودخانه و خشکی
 بی اندازه کلر و آب های خود را ملنفت می شد صدای
 يك نواخت تصادف امواج دریا را با سنگ های ساحل
 حال دیگر و وضوح می شنید و کوشش از ان صدا نوازش
 می یافت این از کنار قایق بالا آمده و فرو می ریخت و
 بارو منظمآ به آب میخورد در همان موقع او شروع بچرت
 زدن نمود
 در وقت نمی فهمید که در جزیره است یا نه خواب
 سنگینی بر او خلبه کرد در خواب دید دوباره همان شبی
 است که او و هوکر موفق بکشف راز جنبی ها شده اند
 در مقابل باهتیب جلوه عجیب درخت ها را می دید و
 بآنش می که سه نفر جنبی افروخته و دور آن نشسته بودند

می نگریست سرخی عمله اش بیک طرف تابیده و طرف دیگر راماها تاب نقره فام نقاشی می کرد و او بحرف های آنها که بانگلیسی تکلم می نمودند گوش فرا داده بود زیرا این سه نفر چینی هر کدام اهل يك ایالت بودند و بلهجه و زبان یکدیگر آشنائی نداشتند هوگر اول متوجه صحبت آنها شده بعد او را هم وادار بگوش دادن نمود بعضی از قسمت های صحبت آنها مطلقاً شنیده نمی شد و باره قسمت های دیگر نا مفهوم بود زمینه گفتگو حکایت غرق يك جهاز بزرگ اسپانیولی بود که از جزایر فیلیپین مراجعت مینمود و پول هنگفت و شمشهای طلائی را که در آن ملاحها بامید مراجعت خود در يك نقطه زمین دفن می کنند و بعد صحبت از شکستن کشتی و هیوع مرض بین ملاحها و فقدان نظم در میان آنها میشد بالاخره مطالب بر رفتن ایشان با قایق و عدم مراجعت از سفر منتهی می گشت. یکسال پیش موقعیکه جانکھی در نزدیک ساحل مشغول گردش بوده تصادفاً موفق بکشف شمشهای طلائی شود در همانجا قایق خود را رها کرده بخشکی مبرود و آن گنج را نهان میسازد اگر چه دست تنها بوده ولی لازمه دقت را مرعی میدارد تا از دست برد بیگانه مصون باشد. مشار الیه مصونیت گنج را موکداً بیان کرده و آنرا از

اسرار خود میسرود اینک مایل بود کمکهایی جهت خود تحصیل نموده برای بیرون آوردن کنج به نقطه مقصود بشتابد. فوراً نقشه کوچک بر هم خورد و حضار سکوت کردند برای دو نفر بریتانیائی مفلس شنیدن این داستان خیلی لطف داشت در انحال ایوانس موقعی را خواب می دید که دست کلوی چینی نهاده و آنرا فشار میداد ناچار حیوة یک نفر چینی بقدر زندگانی يك اروپائی مقدس نیست صورت کوچک و محیل چانکھی ابتداء مانند ماری سراسیمه وحشت زده و پریشان بود بعد هول انگیز و غدار و ترحم اورشد عاقبت چانکھی تبسمی کرد اما یکی از ان تبسمهای نا مفهوم و وحشت بخیزی که بندرت دیده می شود .

دفعتا همانطور که بعضی اوقات در خواب رخ می دهد و ضعیف در هم بر هم و خیلی کدر و تاریک شد چانکھی بنا کرد بکج و معوج ساختن صورت خود و تهدید او در خواب توده توده طلا می دید و مشاهده می نمود که چانکھی بین او طلا فاصله انداخته و گوش می کند بگذارد دست او بطلا برسد و هر دفعه ردش می کند اودست انداختن کریبان چانکھی را محکم گرفت این حیوان زرد بینهایت بزرگ شده و اداهای عجیب از او

میدید و دائما بزرگتر میشد انگاه توده های درخشان طلا
مبدل بگوره آتش افروخته شد و زیانه های ممتاز میکشید
و دیو عظیم الجثه ای که شباهت غریبی به چانکھی داشت
اما دارای دم بزرگی بود شروع کرد بانس دادن بخوره
او . زغالهای مشتعل دهان او را میسوزاند در همان
حال دیو دیگری او را بنام میخواند : (ایوانس ایوانس
ای خواب الود احمق) یا بلکه این هوکر بود او را صدا
می کرد ؟ از خواب بیدار شده بدمانه مرداب رسیده بودند
رفیقش گفت :

(سه درخت خرما انجاست که با دستة بوته ها باید
در يك خط قرار بگیرد)

حال انها نقطه ای را که دهان رودخانه در انجا
وسعت یافته و بدریا می رسد بوضوح میدیدند همینکه
چشم ایوانس بان افتاد زندگی از نوبافت و گفت : تعجیل
کن برود خانه برسیم و الا خدا میداند از تشنگی اب دریا
را خواهیم نوشید ! بعد دستهای خود را بیکدیگر مالیده
خیره خیره مشغول تماشای برق نقره فام وسط سنگهای
کوه و سبزه اطراف ان گردید .

انگاه دفعتا با قیافه غضب الود بطرف سوکر برگشت
و فریاد زد : « پارو را بده بمن » پس از مدتی پارو زدن

بدهانه رود خانه رسیدند و چون قدری بالا رفتند ایوانس با کف دست خود آب برداشته و طعم آنرا چشید ولی فوراً آب را از دهان بیرون ریخت کمی دورتر دوباره امتحان کرد و گفت عیبی ندارد و هر دو با کمال رغبت مشغول نوشیدن آب شدند .

اما ایوانس بیطاعت گردیده و گفت « اینطور خیلی طول دارد ، انگاه بوضع خطرناکی در قسمت جلوی قایق دراز کشیده لبها را با آب رودخانه نهاد و بنای مکیدن گذاشت . همینکه از نوشیدن آب فارغ شدند قایقرا میان نیزار کوچک کنار رودخانه کشیدند و در صدد برآمدند که میان درختهای جنگل مشرف بر رودخانه پیاده شوند ایوانس گفت « باید از اینجا هسته بطرف دماغه رفته و پس از یافتن بوته هائی که انجاست راه مستقیمی برای وصول بمقصد پیدا کنیم »

هوگر گفت « بعقیده من بهتر این بود با قایق دوری زده بانجا برسیم » بنا بر این دوباره قایق را از نیزار بیرون آورده و رو بدریا مشغول پارو زدن شدند بعد در امتداد ساحل دریا سیر نموده به نقطه ای رسیده بوته ها سبز شده بود رسیدند در اینجا پیاده شدند و قایق را بکنار کشیدند انگاه بطرف کناره « جنگل رفتند تا

جائی که شکاف پهلوی رودخانه و دسته بوته ها را در يك خط میدیدند .

ایوانس یکی از انزار قایق را که نوک آن محزبه سنک صیقلی بود همراه بر داشت

هوگر که پاروی قایق را بدست گرفته بود اظهار

داشت و حال باید باستقامت همین خط جلو رفت و در

ساحل رودخانه نباتات نمو زیادی داشت از وسط ریشه

درختان بزرگ گیاههای قوی میکی که هنوز اسمی برای

انها تعیین نشده است . روئیده و برگها را مانند بادبزنهای

سبز عظیمی رو بحاشیه مرئی آسمان ای افراشته بود

چند بیج بارکهای براق و کلهای بسیار بساقه هر درخت

بیچیده و نظر را بطرف خود جلب می کرد . بر سطح

مستوی و آرام رود وسط جنگل که اینک منظر جویندگان

کنج بود برگهای بیضی و کلهای سفید و درخت نباتی که

شبهت به نیلوفر ای داشت گسترده بود قدری دور تر

در نقطه که رود خانه بیچی خورده و از نظر غایب می

شد اب دفعتا جوش زده و تشکیل ابشار خروشان میداد

ایوانس گفت : ((خوب حالا ؟)) هوگر جواب

داد : (ما قدری از راه راست منحرف شده ایم وقوع این

قضیه را هم بایستی انتظار داشت)

انگاه بر کشت و بسایه تاریک و خنک جنگل پشت سر خود شان که مستغرق سکوت بود نظری افکند بعد اظهار داشت : (هر گاه ما قدری هم بالا و پائین برویم ممکن است باخذ نتیجه موفق هویم)
 ابوانس گفت (شما گفتید -)
 هوکر کلامش را قطع کرده گفت (او گفت در انجایک توده سنک است)

باید از اینطرف بقدری طی مسافت گرد تا برود خانه برسیم سپس لازم است اطراف را بدقت بسنجیم از میان يك صف چکن بوته های انبوه و نهالهای تازه گذشتند ابتداء راه پیمائی بر ایشان نهایت صعوبت را داشت ولی رفته رفته بدرخت های بزرگتر رسیدند که از خلال آنها عبور بسهولت می شد بجای حرارت سوزان افتاب در زیر سایه های درختان تناور جنگل هوا بی اندازه خنک شد و بالاخره درختها حال ستونهای بلندی را داشت که چادر سبزی را در بالا نگاه داشته باشد کلهای سفید وحشی از ساقه های آنها اویزان بود و اقسام پیچهای خود رو هر يك را بدیگری متصل می نمود سایه پر رنگ تر می شد .

ابوانس شروع بلرزیدن نمود و گفت : دس از

انهمه گرمی اینجا بچقدر سرد مینماید »
 هوکراظهار داشت : « امید وارم ما از خط مستقیم
 منحرف نشده باشیم »

در همان موقع میان تاریکی جنگل در فاصله زیاد
 روغنائی دیدند از خلال درختان اشه سفید و گرم آفتاب
 بزمین سبز میتابید . بساط سبزمین نیز محلو از گلهای
 رنگا رنگ بود انگاه صدای جریان آب بکوششان رسید
 هوکر گفت : « این رود خانه است و ما حالا باید
 نزدیک بان باشیم »

هر دو نفر مدتی بهم نگاه کردند .
 ایوانس اظهار نمود : « خوب است ابتداء قدوی
 رویائین برویم »

انها اهسته قدری براه افتادند و ضمناً بیا نهایت
 کنجکاری مشغول وقت در اطراف خود بودند ناگهان
 ایوانس ایستاد و فریاد زد : « این چه چیز است »

هوکر بنقطه ای که انگشت او مینمود چشم دوخت
 در موقعی که ایشان یکی از برجستکیهای ملایم زمین رامی
 پیمودند چیزی که درست ماهیت آن معلوم نمی شد پدیدار
 گشته بود بعد رفته رفته او شروع به تشخص ان نمود .
 او با قدمهای سریع زو بجلو حرکت کرد تا بدنی که منعلق

بدست و بازوی منقبض بود کاملاً مرئی گشت دست در روی قبضه ابزاری بود که همراه داهت و انشئی جسد یکنفر چینی و برو در افتاده بود ان دو نفر نزدیک هم ایستاده و بدون رد و بدل کردن يك كلمه مدتی بان جسم بیجان که دیدارش فعال نيك نبود خیره خیره نگریسته . در همان نزدیکی بیلی شبیه پاروی قایق های چینی افتاده و قدری دور تر در بغل سوراخی که تازه کنده بودند يك توده سنگ ریزه متفرق دیده میشد

هوکر در حالتی که کلوی خود را صاف میکرد اظهار داشت پیش از ما يك نفر اینجا آمده است . در همان موقع ایوانس شروع به اظهار تغییر نموده و پاهای خود را بزمین می گوید

هوکر رنگش سفید شد اما چیزی نگفت با قدمی اهسته رو بجسد چینی حرکت کرد و چون بان نگریست مشاهده کرد که گردن اماس کرده و ارغوانی رنگ است و دستها و مچها ورم زیاد دارد باین منظر دیگر اعتنائی نکرده و بطرف حفره رو برگردانید ولی فریادی از تعجب کشید و ایوانس را که اهسته از پشت سر او می آمد صدا کرد ای احمق هنوز اینجا است و دست نخورده است و بعد دوباره بر پشت و بجسد ان مرد چینی نظری افکند

و بار دیگر چشم بطرف سوراخ بر گردانید
ایوانس بسرعت رو بان دوید . نیمه سوراخ را
چینی بینوا کنده بود در بهلوی ان مقداری مسکوکات
طلا با رنگ زرد تیره برق میزد . او خم شد و درون
حفره را نگرست و با دست خالی خاکها را عقب میزد
و بعد بسرعت یکی از شمشهای سنگین را برداشته بالا
آورد وقتی این کار را می کرد خار کوچکی بدستش فرو
رفت او ان خار نا چیز را با انگشت دست دیگر بیرون
آورد و شمش را بلند کرد بعد بوجد تمام گفت :
« فقط طلا یا سرب تا این اندازه ممکن است وزین باشد
هرگز هنوز بجنازه ان مرد چینی نگاه میکرد و حال
بهت داشت .

بالاخره گفت : « این مرد رفقای خود را اغفال
کرده و تنها باینجا آمده است بعد دچار مار کشنده ای
شد و مقتول گردیده . . . اما من حیرت دارم چگونه
این نقطه را پیدا کرده است »

ایوانس شمش را بدست گرفته ایستاد و جودجنازه
یک نفر چینی چه اهمیتی داشت ؟

گفت « ما باید گنج را از اینجا خارج کرده و
بجای امنی برده محفوظ نمایم حرف در این است چگونه

انرا بقایق باید رسانید .

او کت خود را از تن در آورده و بروی زمین گسترده
و دو سه شمش را در وسط آن گذاشت در همان حال
ملفتت شد که يك خار كوچك ديگر پوست تن او را
سوراخ نمود .

انوقت گفت خوب این اندازه ایست که ما می توانیم
از عهده حمل و نقل آن بر ائیم نگاه ناکهان با چشم و
فضب حیرت انگیزی بر فیکش گفت « بچه چیز اینطور
خیره خیره نگاه می کنی ؟ »

هوگر رو باو کرد و جواب داد (من در برابر
این هیچ تاب مقاومت ندارم) و در انحال با سر افکاره
بطرف جنازه کرده و گفت :

« خیلی عیبیه است به — »

ایوانس گفت (یاو) می گوئی همه چیزها بهم
هباهت دارند

هوگر بصورت او نکاهی کرده اظهار داهت (در
هر حال من مجبورم قبل از اینکه دست بطرف کنج دراز
کنم این جنازه را بخاک بسپارم

ایوانس، جواب داد : « احمق نشو بگذار نعلش
بحال خودش باشد

هوکر مرده بود سپس چشمان خود را بدقت روی خاک قهوه ئی رنگ زمین اطراف محوطه گردش داد و همینقدر زیر لب گفت وضع موحشی است ایوانس اظهار داشت گفتگو در این است که با این شمش ها چه باید کرد آیا باید آنها را در همین نقطه دوباره دفن کرد یا باید همراه خود بقایق برد؟ هوکر فکر می کرد دیدگان مبهوت او میان تنه و ساقهای طویل درختان گردش کرده و بالاخره بنوک درختان که برکهای سبز آنها در معرض افتاب بود متوجه میشد همینکه دوباره چشمش بصورت ای رتک چینی مقنول می افتاد بدنش مرتعش میشد و با چشمان کنجکاو باعماق خاکستری رنگ نقاط دور جنکل خیره میشد .

ایوانس گفت شمارا چه میشود شما خود را کم کرده اید ؟

هوکر در جواب گفت بهر حال بهتر این است که طلا را از این نقطه ببریم .

انگاه گوشه های یقه کت را بدست گرفت و ایوانس گوشه های دامن کت را گرفت و انرا بلند کردند

ایوانس گفت از کدام راه ؟ بطرف قایق باید رفت .

« چون چند قدمی برداشتند ایوانس اظهار نمود:
 « خیلی عجب است بازوهای من بر اثر یارو زدن هنوز
 درد دارد . یعنی چه درد شدت می کنند و من باید
 استراحت کنم ، کت را زمین گذاشتند رنگ ایوانس سفید
 عد و قطرات کوچک عرق بر پیشانی او نمایان گردید
 « در هر حال این جنگل خفه است و هوای جاری
 ندارد ، بعد با حالت تغیر و تشدد نسنجیده و بی موقعی
 فریاد زد .

« فرضاً ما تمام روز را در اینجا با انتظار بگذرانیم
 چه حاصل دارد دستی بر سان و کمکی بده . هما از وقتی
 که نعل چینی را دیده اید جز او و ناله کاری ندارید»
 هوکر بدقت بچهره رفیقش نگاه می کرد او کمک
 کرد و کت را که شمش های طلا میان آن بود بلند کردند
 قریب صد ذرع دیگر بسکوت راه پیمودند ایوانس بسختی
 نفس میکشید بر رفیقش گفت مگر شما نمی توانید حرف
 بزنید ؟

هوکر از او سؤال کرد شما را چه میشود ؟ ایوانس
 پایش لغزید و بعد بتعدد کت را از دست خود رها کرد
 چند لحظه خیره خیره هوکر نگاه کرد آنگاه فرهی کرده
 بهر دو دست کلوی خود را گرفت هوکر گفت بمن نزدیک

نشو و بعد با صدائی که همچان ان کمتر بود علاوه کرد
 « من تا يك و قيقه ديگر بهتر ميشوم »

اما دفعتا قوه ايستادن و تكيه بدرخت از او سلب
 شد و امسته امسته ياهایش سر خورده و دستس از ساقه
 درخت رها شد و بشکل توده پاي درخت افتاد دستها
 را مشت کرده صورتش از درد منقبض شده و قلق و
 اضطراب غریبی داشت

هوگر باو نزديك شد ايوانس با صدائی ضعيف
 تاله بر آورد که بمن نزديك نشو و طلا را دو باره در
 میان کت بگذار

هوگر گفت ايا از دست من کاری ساخته است
 ايوانس جواب داد (طلا را روی کت بگذار)
 وقتی هوگر همشمارا روی کت می گذاشت احساس کرد
 که خار نازکی به نوک دست او فرو رفت بدست خود
 نگاه کرد و خار نازکی دید که طول ان شايد بيش از
 ربع کره نبود

ايوانس فریاد نا مفهومى کشید و در غلطيد همان
 هوگر از حيرت باز ماند و بحال دهشت و حيرت يك
 لحظه بخار نظر دوخت بعد بطرف ايوانس که بدنش
 بی اختيار منبسط و منقبض می شد و ستون فقرات ظهرش

بیخود کج و راست میشد متوجه گشته انگاه از میان درختان و شبکه های پیچها به نقطه ای که در میان سایه تاریک و خاکستری رنگ جنگل جنازه ان مرد چینی با لباس ای افتاده و از این فاصله بوضع مبهمی دیده می شد نظاره کرد و سپس فکرش متوجه علامت های گوشه نقشه محل اختفای کنج گردید و در يك لحظه آنچه باید بفهمد فهمید!

انوقت فریاد کشید خدایا بفریادم برس زیراخارها شبیه خارهای زهر الودی بود که پیش از این هم دیده بود حالا ملتفت شد که مقصود چانگهی از اطمینانی که بمصونیت کنج خود داشت چه بود و اینک فهمید که معنی لب خند اخری او چه بود!

ایوانس را صدا زد اما او ساکت و بیحرکت بود جز اینکه اعضای بدنش بوضع دهمت خیزی مرتعش بود سکوت عمیقی بر جنگل استیلاء داشت

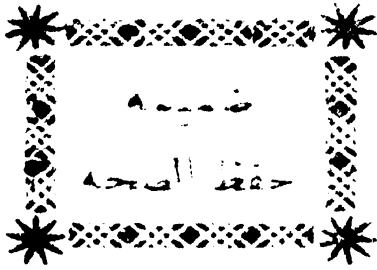
هوگر دیوانه وار شروع بمکیدن ان نقطه شستش که خارفر و رفته بودنمود و برای حفظ جان عزیز سخت می مکید اما در همان حال بدون مقدمه درد عجیبی در بازوان و عانهای خود احساس نمود و دید که دیگر انکشتانش باشکال خم میشود انوقت دانست که مکیدن شست

هم حاصلی ندارد .

دست از هر کوششی بر داعت و بهلوی نوده همشها
 بزمین نعت و زنج را بروی دستها تکیه داد و ارنجها
 را روی زانونها و چشمش بدن ارزان و منقبض رفیقش
 دوخته شد اب خند چانگهی بار دیگر بخاطرش آمد درد
 هولناکی بطرف حلقومش متوجه شد و دائماً بر وسعت
 دامنه ان میافزود بالای سراو در فاصله خیلی بعید نسیمی
 برکهای درختان جنگل را باهتزاز آورده و در میان تاریکی
 جنگل برکهای سفید کل مجهولی ارزان ارزان در فضا
 بالا و پائین رفته بالاخره بزمین افتاد .

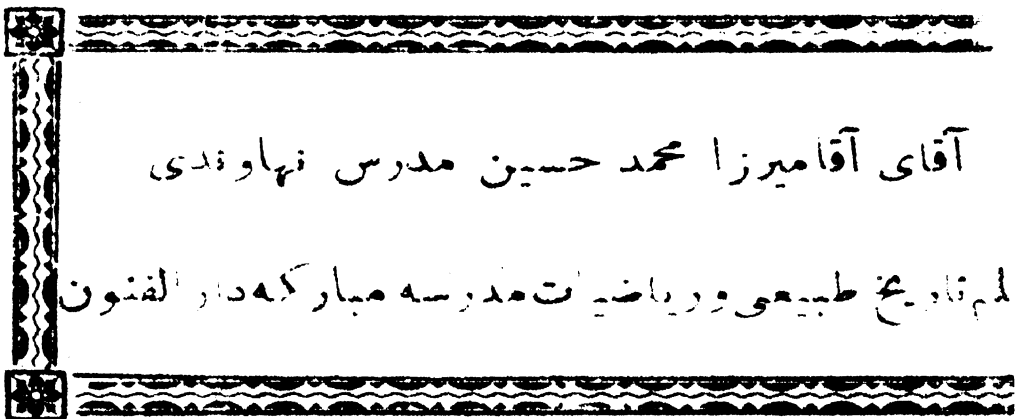
انتهی

(بیچہ داری)



رای سال سیم مدارس متوسطہ نسوان

تألیف



از نشریات کتابخانہ اقبال

طبع اول

